

سایه‌های شامگاهی فرا می‌رسیدند. هوا یخ بندان بود. از دهان دن نسیمی نمناک و شور بر می‌آمد. لیست‌نیتسکی به نیروی عادت روی برف لگد کوب شده، گامهای استوار بر می‌داشت، و به چهره‌های کسانی که از ستون پیش می‌افتادند، نگاه می‌دوخت.

سروان نهژنتسف Nezhentsev و سرهنگ گارد کوتیایف Kutuyopov فرمانده اسبق هنگ پره‌ابراژنسکی Preobrazhensky، که پالتواش باز بود و تکان تکان می‌خورد و کلاهش در پس سرش بود، از کنار جاده عبور می‌کردند. لاویچف، نهژنتسف را صدا زد.

کوتیایف سر برگرداند؛ صورتی بزرگ و ورز و مانند و چشمانی سیاه و فاصله‌دار و ریشی پهن و کوتاه شده داشت. نهژنتسف هم سر برگرداند و از بالای شانهاش به جهت صدا نگاه کرد.

— «به گروهان یکم دستور بده تندتر قدم بردارند! داریم یخ می‌زنیم. پاهامان خیس شده و حرکت به این کندی...»

استاروبلسکی فریاد: «احمقانه‌است!»

نهژنتسف جواب نداد و ضمن بحث با کوتیایف به راه افتاد. اندکی بعد ژنرال آلکسی‌یف به آنها رسید و ارابه او با برف فراوانی که از زیر سم دو اسب سیاه لاغر پاشیده می‌شد، عبور کرد. آلکسی‌یف، که سیل و ابروان سفیدش در صورت سرخ شده از سیلی بادش، نمایان بود، یک بری نشسته و یقه‌اش را برای محافظت خود از سرما، بالا نگهداشته بود.

در جاده لگد کوب شده، جا به جا چاله‌های زرد رنگ هویدا می‌شد. حرکت دشوار بود و رطوبت به درون چکمه‌ها نفوذ می‌کرد. لیست‌نیتسکی حین راه‌پیمایی به گفتگوی نفرات ردیف جلو گوش می‌داد. افسری که نیم‌تنه پوست خز و کلاه پوست بره معمول قزاقان پوشیده بود، چنین می‌گفت:

— «سروان، دیدیدش؟ ردزیانکو Rodzianko، رئیس دوامی دولتی بود؛ پیر مرد مجبور است پای پیاده راه برود...»

— «روسیه دارد به جلجتا\* می‌رود...»

کسی بین سرفه‌هایی که می‌کرد، به تمسخر گفت:

— «راستی که جلجتاست... با این تفاوت که راه آنجا سنگی بود، ولی ما توی این برف و سرمای زمهریر\*\* راه می‌رویم.»

— «آقایان، کسی خبر دارد که شب باید کجا بیتوته کنیم؟»

— «بله، یادم می‌آید که یک دفعه در پروس یک چنین راه‌پیمایی کردیم.»

— «معلوم نیست کوبان از ما چه جور پذیرائی کند...؟ چه...؟ بله، البته، اوضاع در آنجا فرق می‌کند.»

ستوانی از لیست‌نیتسکی پرسید: «شما چیزی ندارید که دود کنیم؟» و بعد دستکشش را درآورد و سیگاری از یوگنی گرفت و تشکر کرد و به سبک سربازان بینی‌اش را با دست گرفت و سپس انگشتانش را با پالتواش پاک کرد.

\* Golgotha، تپه‌ای است که عیسی مسیح صلیب خویش را بر دوش گرفت و به آنجا برد و بر فراز همان تپه مصلوب شد. م.

\*\* در اصل: سرمای اهریمنی. م.

سرهنك دوم لاويچف به استهزاء لبخند زد و گفت: «ستوان، داريد عاداتهاي دموكراتيك پيدا مي كنيد.»

— «مجبوريم؛ چاره ديگري نداريم. شما چكار مي كنيد؟ آيا دوازده تا دستمال با خودتان آورده ايد؟»

سرهنك پاسخ نداد. از سيلش يخ ريزه هاي سبز رنگ آويزان بود. گاه بيني اش را بالا مي كشيد و از سرمائي كه به زير پالتواش نفوذ مي كرد، چهره اش منقبض مي شد. ليست نيتسكي با شفقتي صميمانه به صفوف ستوني كه جاده را در مي نوشت، نگاهی انداخت و با خود گفت: «گلهاي سر سبد روسيه!»

گروهی اسب سوار که کرنیلف، سوار بر فریانی سیاه در میانشان بود، چهار نعل گذشتند. کلاه پوست بره سفید و پالتو کوتاه سبز روشنش که جیبهای مورب داشت، برفراز صفوف چشم گیر بود. گروهان افسری به دنبال او از ته حلق هورا سر داد.

سرهنك دوم لاويچف سرفه اي پير مرد وار كرد و گفتي در جستجوي همدلي، نگاهی به ليست نيتسكي افكند و گفت: «اگر ملاحظه خانواده نبود، هيچ کدام از اين چيزها اهميت نداشت... من زن و بچه ام را در اسمولسك گذاشته ام. زنم و دخترم، كريسيس امسال دخترم هفده ساله شد. شما چه عقیده اي داريد، سروان؟»

— «هوم...»

— «شما هم زن و بچه داريد؟ اهل نواچر كاسك هستيد؟»

— «نه، اهل استان دن هستم. پدرم آنجاست.»

لاويچف گفت: «بدون من چطور سر مي كنند، نمي توانم مجسم كنم...»

صدای خشمناك استاروبلسكي كلام او را قطع كرد:

— «همه خانواده هاي ما تنها مانده اند. نمي فهمم شما چرا دائم مي ناليد، سرهنك. شما

چه جور آدمي هستيد! هنوز پايتان را از رستف بيرون نگذاشته...»

يكي از صفوف عقب فریاد زد: «شماييد، استاروبلسكي؟ شما در جنگ تا گانراگ نبوديد؟»

استاروبلسكي برگشت و بر صورت خشمگينش لبخندي افسرده نقش بست.

— «اه، ولاديمير گئورگي يهويچ Vladimir Georgievich، چطور شما هم در دسته

ما هستيد؟ منتقل شده ايد، ها؟ كي چوب لای چرختان گذاشته؟ خوب... راجع به تا گانراگ

سؤال كرديد... بله، بودم... چرا؟ درست است... كشته شد.»

ليست نيتسكي همچنانكه بي توجه به اين مكالمه گوش مي داد، عزيمت از يا گادنايه، پدرش، و آكسينيا را به خاطر آورد. ناگهان بغض حسرت گلويش را گرفت. شل و ول قدم برمي داشت و به قنذاق تفنگها و سرنيزه هائي كه پيش رويش تكان مي خوردند، به كلاههاي پوست و لبه دار و باشلقهائي كه به آهنك قدمها، به چپ و راست متمايل مي شدند، خيره شده بود و با خود مي گفت:

— «هر کدام از اين پنجهزار موجود تبعيدي مثل من است، و هر کدام از ما چه بشكند

باروتی از خشم و نفرت در دل دارد. آن حرامزاده ها ما را از روسيه بيرون انداخته اند و خيال مي كنند كه اينجا نابودمان خواهند كرد. خواهيم ديد كه کرنیلف باز ما را به مسكو برمي گرداند!» در همان لحظه به ياد روز ورود کرنیلف به مسكو افتاد و شادمانه در اندیشه آن روز

فرو شد. در فاصله دوری از انتهای گروهان يك آتشبار حرکت می کرد. اسبها خرناس می کشیدند و ارابه های توپ تلق تلق می کردند و حتی بوی عرق اسبها به مشام لیست نیتسکی می رسید. این بوی آشوبنده آشنا باعث شد تا سروان سر بر گرداند؛ راننده جلویی، سرجوخه های جوان، به او نگاه کرد و دوستانه لبخند زد.

\*\*\*

روز یازدهم مارس ارتش داوطلب در ناحیه الگینس کایا Olginskaya ، به فاصله چند ورستی جنوب شرقی رستف متمرکز شد. کرنیلف به انتظار ورود ژنرال پاپف، آتامان تازه منصوب ارتش قزاق دن، که از نواچر کاسک به دشتهای خاوری دن عقب نشینی کرده بود و هزار و شصت سوار، پنج توپ صحرائی و چهل قبضه مسلسل در اختیار داشت، هر گونه حرکتی را به تعویق انداخت. پاپف همراه رئیس ستادش سیدارین Sidorin و يك عده قزاق محافظ در سیزدهم ماه وارد الگینس کایا شد و اسب خود را جلوی اقامتگاه کرنیلف نگهداشت، قریوس زین را گرفت و پای خود را از روی زین گذراند. گماشته ای، قزاقی جوان با کاکل مشکی، صورت سبزه و چشمان به سیاهی زغال\*، به او کمک کرد. پاپف لگام را به دست گماشته داد و با طمانینه و وقار، در حالیکه سیدارین پشت سرش می آمد به طرف جلو خان حرکت کرد. گماشته ها اسبان را از دروازه جنبی به حیاط بردند و در اثنائی که یکی از ایشان، يك سرباز سوار سالخورده و لنگ توپرها را به سر اسبان می انداخت و قزاق سیه موی زغال چشم با دختری از خدمه آشپزخانه طرح دوستی ریخته و لطیفه ای گفته بود که دختر گلرخسار، که روسری اش را عثوه گرانه بسته و گالش های گشادی پاهای لختش را پوشانده بود خندان و لغزنده از میان چاله آبی به انبار می رفت.

پاپف سالخورده و پیر ابهت، وارد خانه شد. در تالار پالتواش را به گماشته حاضر به خدمتی داد، شلاقش را آویخت، و بینی اش را با صدا پاك کرد. گماشته او و سیدارین را به اتاق پذیرائی راهنمایی کرد.

ژنرالهایی که برای تشکیل جلسه احضار شده بودند، همگی حضور داشتند. کرنیلف پشت میزی نشسته و آرنجهایش را روی نقشه گسترده ای گذاشته بود؛ در سمت راستش، آلکسی یف، شق و رق، با صورت تراشیده و موهای سفید نشسته بود. دنیکین با اندوهی که در چشمان زیر کانه اش بود با رمانفسکی گفتگویی داشت. لوکامسکی، که به دنیکین شباهتی می برد، در اتاق قدم می زد و ریش خود را می کشید. مارکف پشت پنجره ایستاده بود و در حیاط به دو گماشته که اسبها را تیمار می کردند و با کلفت لاس می زدند، نگاه می کرد.

دو تازه وارد، با ژنرالهای حاضر در جلسه سلام و تعارف کردند و سرمیز رفتند. آلکسی یف راجع به سفر آن دو و تخلیه نواچر کاسک چند سؤال بی اهمیت کرد. کوتیایف به اتفاق چندین افسر دیگر که کرنیلف به جلسه دعوتشان کرده بود، وارد شدند.

کرنیلف با نگاهی ثابت به پاپف، که آرام، پشت میز نشسته بود، خیره شد و پرسید:

— «ژنرال، میزان قدرت قسمت خودتان را برای ما بفرمائید.»

— «هزار و پانصد سوار، يك آتشبار، پنجاه قبضه مسلسل با خدمه آن.»

— «شما از شرایطی که ارتش داوطلب را مجبور به تخلیه رستف کرد خبر دارید. دیروز ما جلسه داشتیم، و تصمیم گرفتیم از سمت یه کاتهرینادار Yekaterinodar که واحد های داوطلب در آنجا مشغول عملیات اند، به طرف کوبان حرکت کنیم. از این مسیر می رویم.» و نوک مداد را روی نقشه به حرکت درآورد و با عجله ادامه داد: «ضمن حرکتمان قزاقهای کوبان را به طرف خودمان می کشیم و چند دسته منظم ولی ضعیف گاردهای سرخ را که ممکن است مزاحم حرکت ما بشوند، از بین می بریم.» در اینجا به چشمان نیم بسته پاپف نگاه کرد و گفت: «پیشنهاد می کنیم که شما با واحدتان به ارتش داوطلب ملحق بشوید و با ما به یه کاتهرینادار حرکت کنید. تفرقه قوا به نفع ما نیست.»

پاپف تند و قاطع اعلام کرد: «من نمی توانم این کار را بکنم.»  
آلکسی یف اندکی به طرف او خم شد و پرسید: «ممکن است سؤال کنم چرا نمی توانید؟»  
— «چون نمی توانم سرزمین دن را تخلیه کنم و به کوبان برگردم. دن از طرف شمال ما را حفظ می کند و می توانیم در دشت منتظر حوادث بشویم. ما نمی توانیم روی هیچ حرکت فعالانه ای از طرف دشمن حساب کنیم، چون به زودی ذوب برف و یخ شروع می شود، و گذرانیدن توپخانه و حتی سوار نظام از روی دن غیر ممکن است. از ناحیه ای که ما انتخاب کرده ایم و همه نوع تدارکات به ما می رسد، می توانیم هر لحظه و از هر طرف دست به عملیات چریکی بزنیم.»

نحوه استدلال او در رد دلایل کرنیلف اطمینان بخش بود. مکشی کرد تا نفس تازه کند، اما چون دید کرنیلف می خواهد سخن بگوید، سرسختانه سر تکان داد.  
— «اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. علاوه بر این عامل بسیار مهم دیگری هم وجود دارد، و فرماندهی عالی باید آن را به حساب بیاورد و آن، نظر قزاقهای خودمان است.»  
پاپف دست نرم و سفیدش را دراز کرد. انگشتری طلا، در گوشت انگشت اشاره اش فرو رفته بود. بعد صدایش را کمی بلندتر کرد و ادامه داد:

— «اگر ما به کوبان برگردیم، خطر متلاشی شدن واحد ما وجود دارد. ممکن است قزاقها نا فرمانی کنند نباید غافل بود که هسته دائمی و قوی واحد من متشکل از قزاقهاست، و اینها به هیچ وجه از نظر روحی، قابل اعتمادتر از افراد... فی المثل افراد شما نیستند، اینها درک نمی کنند و حتماً نخواهند آمد و من نمی توانم تن به مخاطره نابود شدن واحدم بدهم.»  
این کلمات را به تندی ادا و بار دیگر کلام کرنیلف را قطع کرد.

— «باید مرا ببخشید. من تصمیم خودمان را برایتان گفتم و باید به شما اطمینان بدهم که در وضعی نیستیم که تغییر عقیده بدهیم. البته تفرقه قوا به نفع ما نیست، ولی برای نجات از این محاصره يك راه وجود دارد. من پیشنهاد می کنم با توجه به مطالبی که گفتم عاقلانه تر این است که ارتش داوطلب از مراجعت به کوبان صرف نظر کند، و در عوض به واحد دن در دشت آن طرف دن ملحق شود. در آنجا می تواند استراحت و تجدید قوا کند تا در بهار با داوطلب های جدیدی که از روسیه می آیند، تقویت بشود...»

کرنیلف، که روز پیش، خود طرفدار واپس نشینی به آن سوی دن بود و با نظر آلکسی یف مخالفت می ورزید، صدا بلند کرد: «نه! رفتن به دشت منطقی نیست. ما در حدود شهزار نفر در اختیار داریم...»

— «اگر شما نگران آذوقه و علیق هستید، تیمسار، به شما اطمینان می دهم که هیچ

ناحیه‌ای پر نعمت‌تر از ماوراء دن نیست. از این گذشته، آنجا می‌توانید از اصطبل‌های خصوصی اسب بگیرید و عده‌ای از نفراتتان را تبدیل به سوار نظام کنید. آن وقت آزادی تحرک بیشتری خواهید داشت. شما باید سوار نظام داشته باشید که در حال حاضر ارتش داوطلب فاقد آن است.» کرنیلف، که آن روز پیش از معمول به آلکسی‌یف توجه داشت، و آشکارا دودل می‌نمود، و می‌خواست حمایت یکی دیگر از فرماندهان عالی را جلب کند، به ژنرال نگاه دوخت. آلکسی‌یف با دقتی وافر گوش می‌داد. این ژنرال پیر که عادت داشت سریع و کاملاً روشن تصمیم بگیرد، به اختصار به طرفداری از حرکت به سوی یه‌کاتهرینادار، نظر داد.

«در آن سمت برای ما شکستن حلقه محاصره بالشویکها و الحاق به واحدی که الان آنجا در حال عملیات است، آسان‌تر خواهد بود.»

لوکامسکی با احتیاط پرسید: «ولی اگر موفق نشویم؟»  
 آلکسی‌یف لب‌گزید و دست روی نقشه گذاشت و گفت: «حتی اگر موفق نشویم هنوز امکان عقب نشینی به کوه‌های قفقاز و متفرق کردن ارتش را داریم.»  
 رمانفسکی از اوشتیبانی کرد. مارکف چند جمله آتشین بر زبان آورد. به نظر می‌رسید در مقابل دلایل محکم و وزین آلکسی‌یف جای بحثی باقی نمانده است، اما سخنان لوکامسکی، توازن را برقرار کرد. در حالیکه کلمات را به‌کندی و احتیاط انتخاب می‌کرد، اعلام داشت:  
 «من از پیشنهاد ژنرال پاپف پشتیبانی می‌کنم. حرکت به کوبان مشکلات زیادی پیش می‌آورد که اینجا نمی‌توانیم آنها را برآورد کنیم. در درجه اول مجبور می‌شویم دوبار از خطوط آهن عبور کنیم...» همه چشمها انگشت او را که روی نقشه کشیده می‌شد، دنبال کردند او کامسکی با لحن محکم ادامه داد:

«بالشویکها از ما حسابی پذیرائی خواهند کرد. قطارهای زرهپوش را به کار می‌گیرند. ما اربابه‌های باری سنگین و عده زیادی زخمی داریم که نمی‌توانیم آنها را اینجا بگذاریم و اینها بار بسیار سنگینی بر دوش ارتش است و پیشروی‌اش را کند می‌کند. به‌علاوه، نمی‌فهمم چرا خیال می‌شود که قزاقهای کوبان با ما دوست‌اند. اگر ما، فی‌المثل قزاقهای دن را در نظر بگیریم، که تصور می‌شد از قدرت بالشویکها خسته شده‌اند، باید این جور شایعات را با احتیاط و شك و تردید زیاد تلقی کنیم. قزاقهای کوبان هم به همان تراخمی مبتلا هستند که از ارتش سابق روسیه سرایت کرده. ممکن است با ما حتی دشمن باشند. بالاخره باید تکرار کنم که عقیده من این است که باید به طرف شرق به دشتها برویم و بعد از تجدید قوا از آنجا بالشویکها را تهدید کنیم.»

کرنیلف، به پشتگرمی اکثر ژنرال‌هایش بر تصمیم خود استوار ماند و بر آن شد تا از بیراهه به کوبان برود و در مسیر برای تجهیز سوار نظام خود اسب جمع کند. جلسه مشورتی تعطیل شد. کرنیلف چند کلمه‌ای با پاپف سخن گفت و به سردی خداحافظی کرد و با آلکسی‌یف که به دنبالش بود، به اتاق خود رفت. سرهنگ سیدارین به جلو خان رفت و شادمانه خطاب به آجودانش فریاد کشید:

«اسبها!»

ستوان قزاق جوان و بوری، که حین گذشتن از چاله‌ها، شمشیرش را بالا گرفته بود، به سوی او آمد. روی پائین‌ترین پله ایستاد و به نجوا پرسید:

— «خوب، چه تصمیمی گرفتند، جناب سرهنگ؟»  
 سیدارین، که شور و شغف در صدا داشت، آهسته جواب داد: «بد نبود! ما به کوبان  
 نمی‌رویم. فوراً حرکت می‌کنیم، شماها حاضرید، ایزوارین؟»  
 — «بله. دارند اسبها را می‌آورند.»  
 گماشته‌ها اسبها را آوردند. آنکه کاکل سیاه و چشمهای زغال مانند داشت، به رفیق خود  
 چشمک زد. و با خنده کوتاهی از او پرسید:  
 — «دخترک تکه خوبی است، نه؟»  
 آن یکی که سالمندتر بود، نیشخند زد.  
 — «مثل اسب گر گرفته است.»  
 — «شاید به توهم راه بدهد.»  
 — «خجالت بکش، شغال. ماه روزه است.»  
 ایزوارین، دوست قدیم گریگوری ملخف، بر اسب بدقواره پوزه سفیدش سوار شد و  
 فرمان داد اسبها را به خیابان ببرند. پاپف و سیدارین همراه چند ژنرال از پلکان رو به خیابان  
 پائین آمدند. یکی از محافظان اسب ژنرال پاپف را نگهداشت و به او در یافتن رکاب اسب کمک  
 کرد. پاپف شلاق ساده قزاقی‌اش را تکان داد و اسب را به یورتمه درآورد؛ سیدارین، که روی  
 رکابها ایستاده و کمی به جلو خم شده بود، و دیگر افسران و قزاقان، به دنبال ژنرال می‌رفتند.  
 بعد از آنکه ارتش داوطلب، پس از دو روز راه پیمائی به مه‌چه‌تینسکایا «Mechetinskaya»  
 رسید، کرنیلف گزارشهای دیگری درباره دشتهای خاوری دریافت کرد. این گزارشها نامساعد  
 بود. کرنیلف فرماندهان یگانهای رزمی را فراخواند و تصمیم خود مبنی بر عزیمت به کوبان  
 را اعلام کرد.  
 پیکری به منظور دعوت مجدد از پاپف برای پیوستن نیروها، فرستاده شد. جواب همان بود.  
 پاپف با تراکتی توأم با سردی جواب رد داد و نوشت که عزمش تغییرناپذیر است و فعلاً در  
 منطقه شرق دن باقی خواهد ماند.

۱۹

واحد گالوف از طرف کمیته انقلابی مأمور شد که با يك حرکت گسترده دورانی نواچر کاسک  
 را تصرف کند. بونچوک نیز همراه این واحد بود. گالوف که در رأس واحد می‌رفت و تازیانه  
 را بی‌تابانه بر کفل اسب خود فرود می‌آورد، افراد را به آهنگی سریع پیش می‌برد. شب هنگام  
 به دهکده‌ای وارد شدند و پس از استراحت کوتاهی که به اسبهای خود دادند، در دل خاکستری  
 شب بی‌ستاره، باز به راه افتادند و جاده یخ‌زده در زیر سم‌های ستوران به صدا درآمد. سپیده در  
 کار دمیدن بود که از روستای دیگری گذشتند. خیابانها هنوز خلوت بود، اما تریک میدان  
 قزاقی پیر یخهای آب‌شخوری را در کنار جاده می‌شکست. گالوف به سوی او راند و واحد  
 توقف کرد.

فرمانده به قزاق سلام داد.

پیر مرد به کندی دست دستکش پوشش را به طرف کلاهش برد و با لحنی غیر دوستانه

جواب داد:

— «صبح به خیر.»

— «خوب، بابا جان، قزاقهای شما به نواچر کاسک رفته‌اند؟ توی ده شما بسیج کرده‌اند؟»  
پیر مرد بدون آنکه پاسخ دهد، شتابان تبرش را برداشت و در دروازه حیاط خانه‌اش  
ناپدید شد.

گالوبف فریاد زد: «به‌پیش!» و دشنام گویان اسب را به راه انداخت.  
همان روز شورای نظامی آمادهٔ تخلیهٔ نواچر کاسک می‌شد. ژنرال پاپف، آتامان جدید  
نظامی ارتش قزاق دن، نیروهای مسلح را از شهر بیرون برده و کلیهٔ تجهیزات و تدارکات  
نظامی را تخلیه کرده بود و سوار نظام گالوبف بدون مواجهه با مقاومت، به‌طور غیر منتظره  
وارد نواچر کاسک شد. شخص گالوبف، همراه جمع بزرگی از قزاقان به سوی ستاد شورا تاخت.  
گروهی تماشائی حیرت زده دم دروازه گرد آمده بودند و یکی با اسب زین کردهٔ ژنرال نازارف  
منتظر بود.

بونچوک از اسب به زیر جست و مسلسل سبکش را برداشت و به اتفاق گالوبف و قزاقان  
دیگر به داخل ساختمان دوید. به صدای باز شدن در، نمایندگان که در تالار وسیع گرد آمده  
بودند، با رنگ و روی باخته و سفید شده به تازه واردان چشم دوختند.

گالوبف، چنانکه گوئی در میدان مشق دستور می‌دهد، با صدائی خشن فرمان داد:  
«برپا!» و در حالیکه از فرط شتاب سکندری می‌رفت، در میان قزاقان خویش، به صدر  
میز رفت. اعضای شورا با این فریاد آمرانه از جابر خاستند و صندلیها را به‌قرچ قرچ درآوردند.  
تنها نازارف بر جا نشسته بود.

ژنرال با لحنی خشمگین پرسید: «چطور جرأت می‌کنید جلسهٔ شورای نظامی را به‌هم  
بزینید؟»

گالوبف برافروخته شد: «شما بازداشت‌ایدا ساکت!» آنگاه به طرف ژنرال رفت و  
سردوشی او را کند و عریده کشید: «گفتم برپا! من با کی حرف می‌زنم! آهای، کله‌خرا!»  
بونچوک مسلسلش را دم در کار گذاشته بود. اعضای شورا گوسفند وار به هم چسبیده  
بودند. قزاقها نازارف، رئیس شورا، والاشینف Voloshinov، که رنگ به رخسار نداشت،  
و چندتن دیگر را کشان کشان از پهلوی بونچوک بردند. گالوبف با شمشیری که تلق تلق صدا  
می‌کرد و با صورتی به رنگ شاه توت، در پی آنها زرفت. یکی از اعضای شورا آستین او را  
گرفت.

— «جناب سرهنگ، ما را کجا می‌برند، قربان؟»

یکی دیگر از بالای شانهٔ گالوبف گردن کشید: «ما آزادیم؟»

فرمانده، آنان را هل داد و فریاد زد: «بروید کم بشوید!»؛ و موقمی که به بونچوک  
رسید، رو به اعضای شورا کرد و پابر زمین کوفت: «بروید به جهنم! شما را نمی‌خواهم! پس  
منتظر چه هستید؟»

صدای گرفته‌اش چند لحظه در تالار طنین انداخت.

بونچوک شب را در خانهٔ مادرش گذراند. روز بعد خبر تصرف رستف رسید و بونچوک  
فوراً از گالوبف اجازهٔ رفتن به رستف گرفت و صبح روز بعد، با اسب عازم شد.  
بعد از ورود به رستف، دو روز در ستادکار و با افسران کمیتهٔ انقلابی دیدار کرد. اما

آبرامسون و آنا، آنجا نبودند. در ستاد يك دادگاه انقلابی برای اجرای عدالت در حق گاردهای سفید دستگیر شده، برپا شده بود. بونچوك يك روز در این دادگاه کار کرد و روز بعد، بدون امیدی چندان، باز به کمیته انقلابی رفت و هنگامی که از پلکان بالا می‌رفت، صدای آنا را از یکی از اتاقهای بالا شنید. با شنیدن صدای خنده او، خون به قلبش هجوم آورد. قدم سست کرد و در را گشود. این اتاق، که قبلاً به فرماندار نظامی تعلق داشت، پر از دود توتون بود. مردی با پالتوی بدون دکمه پشت میز كوچك زنانه‌ای چیزی می‌نوشت و سربازان و غیر نظامیانی که پالتوهای پوست بره پوشیده بودند، دور او ازدحام کرده بودند. آنا دم پنجره، پشت به در ایستاد بود. آبرامسون روی لبه پنجره نشسته و دستهایش را به دور زانوهایش قفل کرده بود و گارد سرخ بلند بالائی که قیافه لیتونیائی داشت، در کنار او ایستاده بود و سیگار می‌پیچید و حرف می‌زد و ظاهراً ماجرای مضحکی را تعریف می‌کرد، زیرا آنا از فرط خنده سر به عقب انداخته و چهره خندان آبرامسون مثل پوست گرد و پراز چین و شیار شده بود. اجزای زمخت صورت گارد سرخ، حکایت از هوشی سرشار می‌کرد.

بونچوك جلو رفت و دست بر شانه آنا گذاشت.

— «سلام، آنا.»

آنا برگشت. صورت و گردنش تا استخوانهای ترقوه سرخ شد و اشک در چشمانش نشست. — «تو از کجا آمدی؟ ببین، آبرامسون! عین دسته گل ترو تازه است! آن وقت تو نگرانش بودی!» بدون آنکه نگاه کند حرف می‌زد و یارای تسلط بر آشفته‌گی خود را نداشت. برگشت و به سمت در رفت.

بونچوك دست داغ آبرامسون را فشرد، چند کلمه‌ای با او مبادله کرد، و بعد، بی آنکه به یکی از پرسشهای آبرامسون جواب دهد (حتی مفهوم این سؤال را درک نکرد)، با لبخندی ابلهانه و سرشار از شادی، به سراغ آنا رفت. دختر، به خود آمده بود و او را با لبخند پذیره شد، در حالیکه از اضطراب خویش اندکی ناراحت شده بود.

— «خوب، حالت چطور است؟ چه وقت آمدی؟ از نوآچر کاسک می‌آئی؟ در قسمت گالوف بودی؟ خوب، چه خبرها؟»

بونچوك بدون پاك زدن و بی آنکه نگاه خیره خود را از او برگیرد، به پرسشهای او پاسخ داد. چشمان دختر از نگاه او می‌گریخت.

آنا پیشنهاد کرد: «بیا يك دقیقه برویم بیرون.»

همینکه به راه افتادند، آبرامسون از پشت سر صدا زد: «زود برمی‌گردید؟ رفیق بونچوك، برایتان کاری دارم. در فکریم که از شما استفاده کنیم.»

— «تا يك ساعت دیگر برمی‌گردم.»

در خیابان آنا مستقیم به چشمان بونچوك نگریست و با خشم دست تکان داد:

— «ایلیا، ایلیا، عجب بدجوری دست و پایم را گم کردم! درست عین دخترهای نورس! علتش یکی دیدن غیر منتظره تو بود، دیگری روابط کج دار و مریزا با یکدیگر. واقعاً، رابطه من با تو چه جور است؟ دوتا نامزد احساساتی؟ می‌دانی، در لوگانسک، يك بار آبرامسون

۱: در اصل: مثل يك سکه برق می‌زند. م.

۲: در اصل: روابط بینابین ما. م.



از من پرسید: ( تو با بونچوک زندگی می کنی؟ ) من، انکار کردم، ولی این مرد خیلی زرننگ است و امکان ندارد، چیزی را که درست جلوی چشمش اتفاق می افتد، نبیند، به من چیزی نگفت، ولی از چشمهاش فهمیدم که حرفم را باور نمی کند.

— «خوب، حالا از خودت برایم حرف بزن.»

— «نمی دانی، چطور در لوگانسک کارها را رو به راه کردیم! يك واحد دوپست و یازده نفری تشکیل دادیم. فعالیت های سازمانی و سیاسی داشتیم... ولی نمی توانم در دو کلمه تماشا را برایت بگویم! هنوز هم آمدن غافلگیرانه ات را باور نمی کنم. کجا می خواهی... امشب می خواهی کجا بمانی؟»

بونچوک به لکنت گفت: «در خانه یکی از رفقا»، دروغ می گفت، زیرا ناچار بود شبها در ستاد بخواهد.

— «همین امروز باید به خانه ما اسباب کشی کنی! یادت هست من کجا زندگی می کنم؟ يك دفعه مرا به خانه رساندی.»

— «پیدا می کنم. ولی... مزاحم نیستم؟»

— «احمق نشو! مزاحم هیچ کس نمی شوی، و به هر حال، اصلاً جای بحث ندارد.»  
غروب، بونچوک وسائش را در کیسه بزرگ سربازی اش ریخت و به خانه آنا در حومه شهر رفت. در آستانه خانه آجری کوچکی با زن سالخورده ای مواجه شد. قیافه این زن شباهت دوری به چهره آنا داشت؛ همان پرتو آبی سیر در چشمها و بینی اندکی خمیده، اما پوست چروکیده و دهان فرو رفته اش سن او را عیان می کرد.

پیر زن پرسید: «شما بونچوک هستید؟»

— «بله.»

— «چرا، نمی فرمائید؟ دخترم راجع به شما برایم صحبت کرده.»  
زن، میهمان را به اتاق کوچکی برد، به او گفت اسبابش را کجا بگذارد، و با انگشتانی کج و معوج شده از رها تیسیم اتاق را نشان داد.

— «اینجا می خوابید. آن هم تخت شماست.»

با لهجه مشخص یهودی سخن می گفت. علاوه بر او، در آن خانه دختری جوان، نسبتاً لاغر، اما با چشمانی پر عمق چون چشمان آنا، زندگی می کرد.

اندکی بعد، آنا هم آمد و با خود نشاط و زندگی آورد.

— «کسی آمده؟ بونچوک آمده؟»

مادرش به زبان عبری جواب داد و آنا با گامهای بلند و استوار به طرف اتاق بونچوک رفت.

— «می توانم بیایم تو؟»

بونچوک بلند شد و جلو رفت: «بله، بله.»

— «خوب، همه چیز رو به راه است؟»

آنا با نگاهی خندان و راضی به او نگاه کرد و پرسید: «چیزی خورده ای؟ بیا به آن اتاق.»  
بعد آستینش را گرفت و با خود به اتاق بزرگتر برد و گفت:

«مادر، این از رفقا است.» و لبخند زد.

در طول شب صدای گلوله ها چون ترکیدن غلاف های رسیده میوه اقاقی برفراز رستف

به گوش می‌رسید. گهگاه مسلسل می‌غرید؛ سپس صدا خاموش می‌شد، و شب، شب زیبا و باشکوه فوریه، باز خیابانها را در سکوت می‌پوشاند. بونچوک و آنا تا دیرگاه در آن اتاق کوچک و بسیار پاکیزه بیدار نشستند.

آنا گفت: «من و خواهر کوچکم توی این اتاق زندگی می‌کردیم. می‌بینی که چه زندگی فقیرانه‌ای داریم — درست مثل راهبه‌ها. نه پرده نقاشی‌های جلف و سبک، نه عکس، نه چیزی که نشان بدهد من دختر دبیرستانی بوده‌ام.»

بونچوک پرسید: «چطور امرار معاش می‌کردید؟»  
دختر با غرور جواب داد: «من در يك کارخانه کار می‌کردم، درس هم می‌دادم.»  
— «حالا چطور؟»

— «مادرم خیاطی می‌کند. دوتائی احتیاج زیادی ندارند.»  
بونچوک به تفصیل ماجرای تصرف نواچرکاسک و نبردهائی را که از هنگام ترك آنا، خود، در آن شرکت بسته بود، حکایت کرد و آنا کارهای خود در لوگانسک و تاگانراگ را شرح داد و در ساعت یازده، همینکه مادرش چراغ اتاقش را خاموش کرد، شب به خیر گفت و بونچوک راتنها گذاشت.

## ۲۰

بونچوک مأمور خدمت در دادگاه انقلابی وابسته به کمیته انقلابی دن شد. رئیس بلند بالای دادگاه، با گونه‌های فرو رفته و چشمان بی‌فروغ از کار مداوم و شبهای بی‌خوابی، بونچوک را پای پنجره اتاقش برد و ضمن نشان دادن ساعت مچی‌اش (برای حضور در يك جلسه تأخیر کرده بود) از او پرسید:

— «شما از کی عضو حزب هستید؟ آها، خوب است! خوب، شما فرمانده جوخه ما خواهید بود. دیشب فرمانده قبلی را فرستادیم وردست کالهدین\*، چون رشوه می‌گرفت. سادیست بود، حیوان بود، ما هم این جور اشخاص را بین خودمان نگه نمی‌داریم. کاری که مامی کنیم، کار کثیفی است، اما باید از مسئولیت خودمان در قبال حزب آگاهی داشته باشیم. مطالبی را که گفتم درست فهمیدید؟» و روی این جمله تأکیدی شدید کرد. سپس افزود: «ما باید انسانیت خودمان را حفظ کنیم. ما به لحاظ ضرورت ضد انقلابیون را از نظر فیزیکی ریشه کن می‌کنیم، اما نباید این کار به صورت سیرک در بیاید. منظورم را می‌فهمید؟ خوب، خوب است! حالا بروید و مشغول شوید.»

همان شب بونچوک در سمت فرمانده يك جوخه از گاردهای سرخ، پنج ضد انقلابی را تیرباران و اجسادشان را به پنج ورستی شهر منتقل کرد. دو تن از معدومین قزاق و بقیه اهل رستف بودند. تقریباً هر شب، محکومان به اعدام را با کامیون به خارج شهر می‌بردند، و گارد های سرخ و عده‌ای از محکومین، دوش به دوش، و با عجله قبر می‌کنند. بعد بونچوک جوخه خود را احضار می‌کرد و با صدائی که زنگی فلز گونه داشت فرمان می‌داد:

— «به طرف دشمنان انقلاب...»

\* چنانکه در فصلهای پیشتر گذشت، کالهدین، خودکشی کرد و درگذشت. م

آنگاه تپانچه خود را تکان می‌داد: «آتش!»  
 يك هفته بعد از آن، لاغر و سیاه شده بود، گفتی که بر جهره‌اش خاکستر مالیده‌اند.  
 چشماش گود افتاد، و پلکهایش که به حالتی عصبی تکان می‌خورد، نمی‌توانست برق سرد و  
 تشویش آلود چشماش را پنهان دارد. آنا فقط شب هنگام او را می‌دید، زیرا در کمیته  
 انقلابی کار می‌کرد و دیرگاه به خانه می‌آمد. اما همیشه تا وقتی که ضربه‌ای آشنا بر پنجره،  
 از آمدن بونچوک خبر می‌داد، بیدار می‌ماند.

يك شب بونچوك طبق معمول پس از نیمه شب آمد. آنا در را باز کرد و پرسید:  
 — «شام می‌خوری؟»

جواب نداد و به اتاق خود رفت. چون مستها تلوتلو می‌خورد. به همان شکل که آمده  
 بود، با پالتو، چکمه و کلاه خود را روی بستر انداخت. آنا جلو رفت و به صورتش نگاه کرد:  
 پرده‌ای روی چشماش را گرفته بود، و دندانهای بیرون افتاده‌اش برق می‌زد و موهایش، که  
 به علت تیفوس، تنگ شده بود، به صورت دسته‌هایی خیس روی پیشانی‌اش افتاده بود.  
 دختر در کنار او نشست. رنج و دلسوزی به قلبش چنگ می‌افکند. زمزمه کرد:  
 — «ایلیا، برایت مشکل است؟»

بونچوك دست آنا را فشار داد، دندانهایش را بر هم فشرد، و صورتش را به سمت دیوار  
 برگرداند. و به همین شکل، بی آنکه حرفی گفته باشد، به خواب رفت. در حال خواب زمزمه‌ای  
 نامفهوم و رقت‌بار داشت، و می‌کوشید بیدار شود. آنا با وحشت نگاهش می‌کرد و از هراسی  
 وصف ناپذیر، می‌لرزید. بونچوك با چشمان نیم باز خوابیده بود و حدقه برجسته و زردفام  
 دیدگانش در زیر پلکها، به حالتی تب آلود برق می‌زد.  
 صبح روز بعد، آنا به او گفت: «از این کار دست بردار! برو به جبهه. ایلیا، نمی‌دانی  
 چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای. با این کار داغان می‌شوی.»

چشمان بونچوك از خشم درخشید و فریاد کشید: «خفه شو»  
 — «داد ترزا مگر توهینی کرده‌ام؟»

مرد، فوراً آرام گرفت، گفتی فریادش، خشمی را که در سینه‌اش جوشان بود، بیرون  
 ریخته بود. با درماندگی به دستهای خود نگاه کرد و گفت:  
 — «از بین بردن پلیدی بشر، کار کیفی است. تیرباران کردن مردم برای جسم و جان  
 مضر است. مرده شو ببرد...» و برای نخستین بار در حضور آنا، دشنامی ناگفتنی بر زبان  
 آورد.

— «فقط احمقها، حیوان صفتها، یا متعصبها برای این جور کارهای کثیف داوطلب  
 می‌شوند. این طور نیست؟ همه ما دلمان می‌خواهد در باغ، و بستان زندگی کنیم. ولی مرده‌شو  
 برودا پیش از کاشتن گل و درخت باید اشغال و زباله را پاک کرد. باید به زمین کود داد  
 مجبوری دست را آلوده کنی!» و گرچه آنا به خاموشی رو گردانده بود، بونچوك صدایش  
 را بلند کرد. «کثافت را باید از بین برد، ولی مردم از این کار حالشان به هم می‌خورد!» فریاد  
 می‌زد و بر روی میز مشت می‌کوبید و چشمان خون گرفته‌اش را باز بسته می‌کرد.

مادر آنا نگاهی به درون اتاق انداخت؛ بونچوك به خود آمد و آرام‌تر ادامه داد:  
 — «از این کار دست نمی‌کشم! می‌بینم، حس می‌کنم، که اینجا دارم واقماً خدمت

می‌کنم. کثافت را جارو می‌کنم، به زمین کود می‌دهم تا حاصلخیزتر بشود. خیلی حاصلخیزتر. يك روز مردم خوشبختی روی این خاک راه خواهند رفت... شاید پسر خودم، پسری که هنوز ندارم، يك روز اینجا قدم بزند!» با صدای تیز و نشاط آمیز خندید. «چقدر از این افعی‌ها، این کنه‌ها را تیرباران کرده‌ام! کنه حشره‌ای است که بدن را می‌خورد و سوراخ می‌کند. با همین دستها، دهها نفرشان را کشته‌ام.» دستهایش را که ناخنهای دراز و موهای سیاه داشت، چون پنجه کرکس دراز کرد، و بعد روی زانوی خود گذاشت و به نجوا گفت: «مرده‌شوی همه‌اش را ببرد. ما باید بسوزیم، آن‌قدر بسوزیم و بسوزانیم که دیگر دودی در هوا نماند... فقط، من خسته‌ام... اقرار می‌کنم. اگر يك‌ذره وضع عوض نشود، می‌روم به جبهه... حق با توست...»

دختر به آرامی گفت: «بله، یا برو جبهه یا کار دیگری بگیر. این کار را بکن، ایلیا، والا... دیوانه می‌شوی.»

بونچوک به او پشت کرد و روی پنجره ضرب گرفت.

— «نه... من هنوز قوی هستم. فکر نکن آدم را از آهن ساخته‌اند. همه ما از يك جنم ساخته شده‌ایم. در زندگی واقعی کسی نیست که از جنگ نترسد، و هیچ مردی هم بدون احساس ناراحتی نمی‌تواند آدم بکشد... بدون اینکه روحاً معذب نشود. من دلم برای افسرها نمی‌سوزد. آنها هم مثل من و تو آگاهی طبقاتی دارند. ولی دیروز مجبور شدم سه تا قزاق را هم با بقیه تیرباران کنم... سه رنجبر. یکی‌شان را بعد از اعدام از تیر باز کردم...» صدایش گرفته و نامفهوم می‌شد، گوئی دور و دورتر می‌رفت. «اتفاقاً دستش را لمس کردم، مثل چرم سفت و پر از پینه بود. تمام کف دستش سیاه و پر از زخم و زیل بود... خوب، باید بروم.» به شدت روگرداند تا از نگاه آنا پرهیز کند، گلوی خود را مالید؛ حس می‌کرد که گوئی با طنابی موئین حلقش را می‌فشارند.

چکمه‌هایش را پوشید، يك لیوان شیر نوشید و بیرون رفت. در راهرو، آنا به او رسید و دست سنگین بونچوک را گرفت و بر گونه گدازان خود نهاد، و بعد به حیاط دوید.

\*\*\*

هوا گرم تر شد. بهار افتان و خیزان به سرزمین دن رسید. در آغاز آوریل واحدهای گارد سرخ اوکراین که از سوی هایداماک<sup>۱</sup>ها و آلمانیها عقب رانده می‌شدند، به رستف می‌آمدند. جنایت، غارت و مصادره‌های غیر قانونی در شهر صورت می‌گرفت. کمیته انقلابی ناچار شد چند واحد بکلی فاسد را خلع سلاح کند. این اقدام بدون درگیری و مبادله آتش انجام نگرفت. در اطراف نواچر کاسک قزاقان به جوش و خروش درآمدند. در ماه مارس زدو خورد بین قزاقان و «غریبه»ها در روستاها چون جوانه‌های درختان تبریزی فراوان بود و اینجا و آنجا دسیسه‌های ضد انقلابی کشف می‌شد. ولی رستف همچنان زنده و پر جنب و جوش می‌زیست. انبوه سربازان، ملوانان و کارگران عصرها سرتاسر خیابان اصلی را می‌پوشاند. اینان میتینگ برپا می‌کردند، تخمه آفتابگردان می‌شکستند و در پیاده روها تف می‌کردند و با زنها لاس می‌زدند. مانند گذشته کار می‌کردند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌خفتند، می‌مردند، می‌زائیدند، عشق‌بازی می‌کردند، نفرت می‌ورزیدند، نسیم شور دریا را استنشاق می‌کردند، و در چنگال عواطف بزرگ

۱. هایداماک‌ها، نیروهای ناسیونالیست اوکراین بودند. م

و كوچك دست و پا می زدند. روزهای توفانی رستف تزدیک می شد. هوا رایحه خاك سیاه در آمده از زیر برف و یخ و بوی خون نبردهای حتمی الوقوع داشت. در يك روز آفتابی دلپذیر، بونچوك زودتر از همیشه به خانه بازگشت و از دیدن آنا در شگفت شد.

— «تو که همیشه آنهمه دیر می آمدی، چرا امروز زود آمده ای؟»

— «حالم خوب نیست.»

آنا به دنبال او به اتاق رفت. بونچوك لباسهای روئی را درآورد و با لبخندی که لرزش شادی داشت، به دختر گفت:

— «آنا، از امروز به بعد، دیگر در دادگاه کار نمی کنم.»

— «چطور؟ می خواهی کجا بروی؟»

— «به کمیته انقلابی. امروز با کریواش لیکف Krivoshlikov صحبت کردم. قول داد

مرا به جایی در همین ناحیه بفرستد.»

با هم شام خوردند و بعد بونچوك به بستر رفت. اما از شدت تشویش دراز مدتی خوابش نمی برد، درازکش، سیگار می کشید، و روی تشك سفت غلت می زد. از ترك گفتن دادگاه سخت احساس آسودگی می کرد، زیرا حس کرده بود دیری نخواهد گذشت که زیر فشار عصبی و روانی از پا در آید. چهارمین سیگارش را دود می کرد که صدای خفیف غرغر در را شنید. سربلند کرد و آنا را دید دختر، پابرنه و با جامه خواب از درگاه اتاق به درون لغزید و بی صدا به تخت خواب تزدیک شد. از شكاف کرکره پرتومه آلود و سبز قام ماه روی شانه های لختش افتاد. آنا خم شد و دست گرمش را بر لبان او نهاد.

— «برو آن طرف تر... یواش...»

و در کنار او دراز کشید.

بی تابانه يك دسته موی او را که به سنگینی خو شدای انگور بود، از پیشانی اش کنار زد. آتشی کبود از چشمانش زبانه می کشید، با لحنی خشن و دردناك زمزمه کرد:

— «امروز و فردا من از دیدن تو محروم می شوم... دلم می خواهد با تمام وجود دوستت

داشته باشم.» و سخت از تصمیم قاطع خویش بر خود لرزید. «پس، زود باش!»

بونچوك بوسیدش، اما با وحشت، با شرمی قهار که وجودش را فرا گرفته بود، دانست که ناتوان است. سرش تکان می خورد و گونه های او از شدت شکنجه ای که حس می کرد، آتش گرفته بود. آنا پس از لحظه ای خود را رها کرد و با غیظ بونچوك را از خود راند و با صدایی آمیخته به اترجار و بیزارگی به نجوایی نفرت آلود پرسید:

— «نمی توانی... نمی توانی؟ یا اینکه... مریضی؟\* آه چقدر زننده...! ولم کن!»

بونچوك انگشتان او را چنان فشرد که آنها را به صدا درآورد، در سیاهی نمناك چشمان فراخ شده و خصمانه اش نگریست و در حالیکه سرش چون لقوه ایها می لرزید، با لکنت پرسید:

— «چرا؟ برای چه شماتت می کنی؟ بله، من خودم را سوزانده ام، خاکستر کرده ام...!»

حتی فعلا برای این کار قدرت ندارم. من مریض نیستم... درك کن... سعی کن بفهمی! رمق من کشیده شده...»

نالهای خفیف کرد و از بستر بیرون جست و سیگاری گیراند. دراز مدتی پشت پنجره

\* پیداست که دختر از سر خشم و به تعریض مرد را به داشتن بیماری آمیزشی متهم می کند. م.

با شانه‌های خمیده ایستاد. آنا برخاست و به خاموشی او را در آغوش گرفت و به ملایمتی مادرانه پیشانی‌اش را بوسید.

اما بعد از يك هفته، آنا، چهره سوزانش را در بازوی او نهفت و اعتراف کرد:  
 «خیال می‌کردم... با یکی دیگر بوده‌ای... نمی‌دانستم کار این قدر رحمت را کشیده.»  
 تا مدتها بعد بونچوک نه تنها نوازشهای عاشقانه يك زن، بلکه مراقبت‌های گرم و پرشکوفه مادری را حس کرد.

او رابه‌روستا نفرستادند. پادتیالکف اصرار ورزید که بونچوک را در رستف نگهدارند. کمیته انقلابی دن جنب و جوش بسیار داشت و برای کنگره شوراهای استان و مبارزه با ضد انقلاب که در منطقه دن سر بر می‌داشت، آماده می‌شد.

## ۲۱

قورباغه‌ها در پس درختان بید ساحل رود قور قور می‌کردند. خورشید در پشت تپه‌ای کوتاه ناپدید می‌شد و خنکای غروب بر دهکده سی‌ت‌راکف Syetrakov فرود می‌آمد. خانه‌ها برجاده غبار آلود سایه‌های مورب می‌افکندند. گاوهای ده کاهلانه از دشت باز می‌گشتند. زنان قزاق و راجی کنان گله را به ضرب ترکه پیش می‌رانند. بچه‌های پا برهنه و آفتاب سوخته در پسکوچه‌ها جفتک چارکش بازی می‌کردند. پیر مردان با وقار و متانت روی سکوهای خانه‌ها نشسته بودند.

بذر افشانی بهاره پایان یافته بود. فقط اینجا و آنجا هنوز تخم آفتابگردان و ارزن می‌افشانند.

گروهی از قزاقان روی تلی از تنه‌های قطع شده درختان بلوط نزدیک یکی از خانه‌های حاشیه ده نشسته بودند. صاحب خانه، يك توپچی آبله‌رو، یکی از ماجراهای جنگ با آلمان را حکایت می‌کرد. شنوندگان او، پیر مرد همسایه و دامادش، خاموش، گوش می‌دادند. همسر توپچی، که زنی خوش برو رو بود، از پلکان پائین آمد. آستینهای پیراهن گلی‌اش را تا آرنج بالا زده و دستهای تیره رنگ خوش تراشش را بیرون انداخته بود. سطلی به دست گرفته بود و به شیوه خاص زنان قزاق، با گامهای بلند راحت، دلکش و خرامان، به محوطه گله می‌رفت. موهایش از زیر چارقد سفیدش بیرون افتاده بود (چون تازه از افروختن اجاق برای فردا فارغ شده بود) و صندلهایی که به پای بی جورابش بود، به جلو کشیده می‌شد و به نرمی سبزه نو رستند حیاط را می‌خواباند.

صدای جاری شدن شیر از پستان گاو به‌درون سطل، به گوش قزاقها می‌رسید. زن دوشیدن شیر را تمام کرد، کمی به جلو خم شد و با دست چپش که به شکل گردن قو درآمد، سطل پر از شیر را برداشت و به خانه برد.

زن از روی پلکان صدا زد: «سمیون، بهتر بود می‌رفتی مواظب گوساله می‌شدی.»

شوهرش پرسید: «پس میتکا کجاست؟»

«معلوم نیست به کدام جهنم دره‌ای رفته.»

قزاقها شتابان بلند شدند و به کنج خیابان رفتند. پیر مرد و دامادش راهی خانه شدند.

اما قزاق از سر پیچ صدا زد:

«نگاه کن دارافتی گاوریلیچ Dorofei Gavrilich ! بیا اینجا»  
این دو تن برگشتند و به سمت قزاق رفتند، که خاموش، دشت را نشان می‌داد. در غباری  
سرخ گون يك ستون پیاده، سوار نظام و ارا به در جاده پیش می‌آمد.  
پیر مرد چشمانش را با تعجب تنگ کرد و دستش را بالای ابروهایش حائل کرد و گفت:  
«گویا، سرباز باشند.»

قزاق با لحنی اضطراب آلود گفت: «مال کی ممکن است باشند؟»  
زن قزاق از دروازه حیاط بیرون آمد؛ ژاکتی روی دوش انداخته بود. به دشت چشم  
دوخت و با دلشوره فریاد زد: «اینها دیگر کی هستند؟ ای خدای الرحم‌الرحمین، چقدر  
زیادند!»

«برای کار خیری نیامده‌اند، اینکه مسلم است...»  
پیر مرد که برمی‌گشت و به داخل حیاط می‌رفت، خطاب به دامادش فریاد کشید.  
«بیا توی حیاط؛ لازم نیست بایستی و زل بزنی.»  
کودکان و زنان، و به دنبالشان گروهی قزاق، دوان دوان به کنج خیابان آمدند. ستون  
سربازان به فاصله يك ورستی دهکده، در دشت، جاده را در می‌نوشت. باد طنین صداهای مردان،  
خرناس اسبان و غرش چرخها را می‌آورد.  
همسر مرد توپچی به شوهرش گفت: «قزاق نیستند؛ از خودمان نیستند.» و مرد، شانه  
بالا افکند.

«معلوم است که قزاق نیستند. شاید آلمانی باشند؟ نه، روس‌اند. نگاه کن، پرچم  
سرخشان را ببین... پس معلوم می‌شود...»  
قزاق بلند قامتی نزدیک شد. پیدا بود که مبتلا به مالاریاست، زیرا رنگش مثل زردچوبه  
زرد بود\* و خود را در پوستین و چکمه نمدی پیچیده بود. کلاه پوست مندرشش را برداشت  
و گفت:

«آن بیرق را می‌بینید؟ بالشویک‌اند.»

«خودشان هستند.»

چندین سوار از رأس ستون جدا شدند و به سوی ده تاختند. قزاقها نگاههایی مبادله  
کردند و بی سرو صدا غیبتشان زد؛ دخترها و پسرها از هر طرف پراکنده شدند. ظرف چند دقیقه  
خیابان خالی شد. گروه سواران چهار نعل وارد ده شدند و به سوی باوطهایی راندند که تا چند  
دقیقه پیش سه قزاق در آنجا نشسته بودند. توپچی دم دروازه خانه‌اش ایستاده بود. سر دسته  
سواران که کلاه کوبانی و دستمال ابریشمین جگری رنگ روی فرنج خاکی کمر بند داشت  
داشت، به سمت توپچی راند.

«سلام، قزاق! دروازه را باز کن!»

قزاق رنگش پرید و کلاهش را برداشت.

«شما ها کی باشید؟»

سرباز فریاد زد: «دروازه را باز کن!»

اسب که در چشمش حالتی شریرانه بود و دهانه‌اش را می‌جوید، دستش را به چهر می‌کوفت.

قزاق دروازه را گشود و سربازان به ردیف يك، به داخل حیاط اسب راندند. سر کرده آنان به چابکی از روی زین به زیر جست و با قدمهای بلند به سمت پلکان رفت و پیش از اینکه همقطارانش پیاده شوند، به آنان رسید، نشست، سیگاری گیراند و قوطی سیگارش را به قزاق تعارف کرد. مرد قبول نکرد.

— «سیگار نمی کشی؟»

— «نه، ممنونم.»

— «شماها که اهل سنت نیستید؟»

— «نه، ما ارتدوکس هستیم، شماها کی باشید؟»

— «ما کی هستیم؟ گاردهای سرخ ارتش دوم سوسیالیستی.»

سواران دیگر اسبهاشان را به سمت پلکان آوردند و به حفاظ پله ها بستند. یکی از آنان، مردی بلند بالا که موهایش چون یال اسب به روی پیشانی اش ریخته بود، به طرف آغل گوسفندان رفت و چنان در آغل را گشود که گفתי خود صاحب خانه است، دولا شد، به دیواره داخل آغل دست مالید و شاخهای قوچ بزرگی را گرفت و بیرون کشید و با صدائی بلند و تیز فریاد زد:

— «پیوتر، بیا کمک کن.»

سربازی که پالتو اثریشی به تن داشت به کمکش شتافت. قزاق صاحب خانه ریش خود را می کشید و طوری نگاه می کرد که گفתי آنجا حیاط خانه دیگری است. چیزی نمی گفت و تنها وقتی که گاوی قوچ به ضرب شمشیر بریده شد و حیوان پاهای نازکش را تا کرد، غرولند کرد و از پلکان بالا رفت.

سربازی که کلاه کوبانی داشت و دو تن دیگر، یکی چینی و دیگری روس، به دنبال مرد قزاق وارد آشپزخانه شدند.

سردسته هنگام گذشتن از آستانه در، ولنگارانه فریاد زد: «غصه نخور، قزاق، ما پول

خوبی می دهیم.»

بعد دستهایش را روی جیبهایش کوفت و قاه قاه خندید. اما همینکه چشمش به زن قزاق افتاد، خنده اش فرو مرد. زن کنار اجاق ایستاده، با دندانهای برهم فشرده با چشمان هراسان به او خیره شده بود. سر کرده که با ناراحتی دور و بر آشپزخانه را نگاه می کرد، به مرد چینی گفت:

— «با این مرد برو»، و صاحب خانه را نشان داد. «همراهش برو، تا برای اسبها به تو علوفه بدهد.» و خطاب به قزاق گفت: «کمی علیق به ما بده. پول حسابی می دهیم. گاردهای سرخ هیچ وقت غارت نمی کنند. راه بیافت، قزاق، راه بیافت!» صدایش طنینی پولادین داشت.

صاحب خانه همراه مرد چینی و سربازی دیگر، در حالیکه از روی شانه به عقب نگاه می کرد، بیرون رفت. از پلکان پائین می رفت که صدای گریه آلود زنش را شنید. دوان دوان به راهرو بازگشت و در را کشید. چفت به آسانی کننده شد. سرباز بازوی زن را گرفته بود و او را به اتاق نیمه تاریک جلوئی می کشید. زن مقاومت می کرد و با دستی که بر سینه مرد نهاده بود او را پس می راند. سرباز دست به دور کمر زن حلقه کرده بود و می خواست بلندش کند، که در همان لحظه در باز شد. قزاق به يك خیز آشپزخانه را طی کرد و خود را بین زنش و سرباز گارد سرخ حائل کرد. صدایش خشن و آهسته بود:



« تو در خانه من مهمان شده‌ای... چرا زخم را اذیت می‌کنی؟ ولش کن. من از تفنگهای شما نمی‌ترسم. هرچه می‌خواهید بردارید، همه‌چیز را بدزدید، ولی به زن من دست نزنید. باید از روی نعل من رد شوید. نیورا Nyura، توهم...» پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. « برو خانه عمو دارافتی. اینجا ماندنت صلاح نیست.»

سرباز لباسش را مرتب کرد و لبخندی کج زد و گفت:

« قزاق، زود از کوره در می‌روی. نمی‌گذاری آدم یک‌ذره شوخی کند. من دلقک گروهان هستم، نمی‌دانستی؟ عمداً این کار را کردم. خواستم ببینم این چه جور زنی است. اما ضجه و زاری راه انداخت. به ما علوفه می‌دهی؟ نداری؟ باشد، همسایه‌ات دارد؟»

سرباز سوت زنان بیرون رفت، شلاقش را به شدت تکان می‌داد. اندکی بعد تمامی واحد وارد دهکده شد. جمعی در حدود هشتصد سوار و پیاده بودند. همه گاردهای سرخ آماده شدند تا شب را در هوای باز سپری کنند. پیدا بود که فرمانده ایشان، به افراد ناهمگون و بی‌انضباط خود اعتماد ندارد و نمی‌خواهد شب در ده بمانند.

واحد تیراس‌پل Tiraspol از ارتش دوم سوسیالیستی، بعد از شکست در نبردهایی با هایداماک‌ها و ارتش اشغالگر آلمان، با جنگ و گریز به دن بازگشته و از قطار پیاده شده بود و می‌کوشید خود را پیاده به واراتز برساند. گاردهای سرخ تحت تأثیر عناصر جنایتکاری که در این واحد عرصه رشد و نمو یافته بودند، فاسد گشته و در مسیرشان مرتکب تجاوز و تعدی می‌شدند. آن شب نیز، اینان، به رغم تهدیدها و فرمانهای فرماندهشان، دستجمعی به دهکده ریختند، گوسفندان را کشتند، به دو زن قزاق در کنار دهکده تجاوز به عنف کردند، در میدان روستا بی سبب تیراندازی و یکی از همقطاران خود را زخمی کردند و الکل‌هایی را که همراه تجهیزاتشان حمل می‌شد، از شب تا صبح آشامیدند.

اما در این گیر و دار سه قزاق سوار، برای اعلام و اخطار به روستاهای همجوار فرستاده شدند در تاریکی شبانگاه، قزاقان بر اسبها زین نهادند، مسلح شدند، و شتابان از قزاقهای جنگ‌آزموده و سالمندان سیاهی گرد آوردند و به فرماندهی افسران و استوارانی که در روستاها می‌زیستند، در حالیکه خود را در شکافهای پشت تل‌ها و تپه‌های گرداگرد اردوگاه گاردهای سرخ پنهان می‌داشتند، به سیرت‌راکف تاختند. و در طول شب دسته‌هایی از مردان از همه دهکده‌های اطراف فرا رسیدید.

خوشه پروین در آسمان محو شد. سحر گاهان، بهمنی از قزاقان، غران و توفنده از همه سو بر گاردهای سرخ فرود آمد. مسلسلی غرید، اما خاموش شد، آنگاه آتش وحشیانه تفنگ زبانه کشید و باز فرو مرد.

کار یک ساعته به فرجام رسید؛ واحد گاردهای سرخ درو شد؛ بیش از دویست تن کشته و زخمی شدند، و پانصد تن به اسارت درآمدند. دو آتشبار هر یک با چهار قبضه توپ صحرائی، بیست و شش مسلسل، صدها قبضه تفنگ و انبوهی تجهیزات نظامی به چنگ قزاقان افتاد.

روز بعد پیک‌هایی با پرچمهای سرخ در تمامی جاده‌ها و کوره راههای آن ناحیه اسب می‌تاختند. روستاها از شدت خشم و هیجان جوش می‌زدند. شوراها برمی‌افتادند و آتامان‌ها به‌شتاب انتخاب می‌شدند. در ماه مه نواحی علیای استان دن یکسره از کمیته‌های انقلابی گسسته بود. و به‌شنسکایای پر جمعیت، به‌عنوان مرکز منطقه جدید، که «دن علیا» نامیده شد، تعیین

شد. آنگاه دن‌علیا، که دوازده بخش قزاق نشین و يك بخش اوکراینی نشین درمدار خود داشت، بریده از مرکز اصلی استان دن، زندگی جداگانه‌ای آغاز کرد. یکی از قزاقان بخش یه‌لانسکایا Yelanskaya، ژنرالی به نام زاخارا کیمویچ آلفیاریف Zakhar Akimovich Alfyorov، عجولانه به مقام آتامانی منطقه انتخاب شد. درباره او گفته می‌شد که مسیر ارتقاء خود از افسری ساده قزاق تا ژنرالی را فقط به شکرانه وجود همسرش، زنی پرتحرک و هوشمند، طی کرده است. می‌گفتند که این زن، گوش شوهر بی‌عرضه‌اش را کشیده و او را آرام نگذاشته بود تا پس از سه بار شکست در آزمونهای دانشگاه جنگ سرانجام در چهارمین دفعه قبول شده بود.

اما آن روزها، از آلفیاریف بسیار کم سخن گفته می‌شد. اذهان قزاقان به امور دیگری مشغول بود.

## ۲۲

سیلابها از کشتزارها رخت برمی‌بست. پای حصارهای باغها زمین قهوه‌ای رنگ برهنه می‌شد و نیهای خشک، شاخه‌های درختان و برگهای پلاسیده‌ی آب آورده برجا می‌ماند. بیدهای جنگل سیلاب گرفته کرانه دن سبز می‌شد. سپیدارها آستن جوانه بودند. در حیاط خانه‌های دهکده شاخه‌های بید مجنون روی حوض‌ها و استخرها معلق بود و جوانه‌های زرد آنها چون جوجه اردکهای پر از کرک، در آب متلاطم از باد می‌جنبید. در سپیده‌دم و شامگاه غازها و مرغابیهای وحشی در جستجوی رزق از حصارها می‌گذشتند و مرغابیان کاکلی با زبان مس مانندشان در آبهای راکد صدا سرمی‌دادند و در نیمروز رویه شکنج‌دار دن مرغابیان جرّه سفید پر را نوازش می‌داد.

آن سال بسیاری از پرندگان مهاجرت می‌کردند. ماهیگیران قایق سوار قزاق که به هنگام خونین شدن آب از سرخی فلق تور می‌گسترده، حتی قوهائی رامی‌دیدند که برحاشیه جنگلی آب آرمیده بودند. اما خبری که کریستونیا و ماتوی کاشولین پیر به دهکده آوردند، از همه چیز شگفت‌انگیزتر بود. این دو به جنگل خالصه رفته بودند تا جفتی بلوط جوان برای برآوردن نیازهای خود انتخاب کنند و هنگامی که از محوطه بی‌درختی می‌گذشتند بزی وحشی و بزغاله‌اش را ماندند. بز لاغر زرد مایل به قهوه‌ای، از آبکندی پر خار و خص بیرون جست و در حالیکه پاهای باریکش از خشم می‌لرزید، و بزغاله‌اش خود را به او چسبانده بود، چند ثانیه به آن دو چشم دوخت. و بعد با شنیدن آوای شگفتی کریستونیا با چنان سرعتی از میان نهالهای بلوط گریخت که قزاقان به زحمت سمهای خاکستری مایل به آبی و دم کوتاه شتری رنگش را دیدند.

ماتوی کاشولین از تعجب تبرش را انداخت و پرسید: «این چه بود؟»

کریستونیا با سروری وصف ناپذیر در سکوت جادویی جنگل نعره زد:

— «مثل اینکه بز بود! لنگه‌اش را توی کوههای کاریات دیده بودم.»

— «پس معلوم می‌شود جنگ حیوان را به اینجا کشانده.»

کریستونیا ناچار قبول کرد: «باید همین طور باشد. بچه‌اش را هم دیدی؟ عجب خوشگل

بود، پدر سوخته! عین بچه آدم و مادرش، «  
این دو تن در تمام طول راه بازگشت به روستا جز در باره این میهمان نو رسیده گفتگویی  
دیگر نکردند. ماتوی پیر دچار شك و تردید شد.

— «اگر بز بود، پس چرا شاخ نداشت؟»

— «شاخش را می خواهم چکار کنی؟»

— «من شاخ نمی خواهم! فقط پرسیدم اگر این بز بون، پس چرا شکل بز نبود؟ تو تا  
حالا اصلا يك بز بی شاخ دیده ای؟ مسأله همین جاست. شاید يك جور میش وحشی باشد؟»

گریستونیا رنجید: «پیر مرد، تو زیادی عمر کرده ای! برو خانه مله خف ها. گریگوری شان  
يك شلاق دارد که از پاچه بز درست شده. آن وقت قبول می کنی یا نه؟»

ماتوی پیر خود را موظف دانست که همان روز به خانه مله خف ها برود. مسلماً دسته  
شلاق گریگوری جلدی از چرم پای بز وحشی داشت؛ حتی سم کوچک حیوان در ته دسته باقی  
بود و نعلی مسین به طرزی استادانه به آن کوبیده بودند.

روز چهارشنبه آخرین هفته ایام پرهیز میشا کاشه وای صبح زود برای آزمایش تورهایی  
رفت که در حاشیه جنگل در رودخانه انداخته بود. پیش از فجر از خانه بیرون رفت. زمین از  
سرمای سحرگاه یخ بسته بود و زیر پاهای او خرت خرت می کرد. میشا پا روی بزرگی روی  
دوش گذاشته و کلاهش به پس کلاهش چسبیده، و شلوارش را در جورابه های پشمی اش فرو  
برده بود و در هوای جانبخش بامداد و رایحه نمناک خاک نفس می کشید. قایقش را به داخل  
آب راند و درون آن ایستاد و با سرعت و قدرت به پارو زدن پرداخت.

تورهای خود را امتحان کرد و از آخرین تور چند ماهی در آورد و تور را دوباره به  
آب انداخت و سپس، همچنانکه به آسانی با قایق باز می گشت، تصمیم گرفت سیگاری بکشد.  
فلق آسمان را گلگون می کرد. آسمان آبی مه آلود خاور چنان می نمود که از پائین به خون  
آغشته می شد. سرخی افق را فرا گرفت و به رنگ طلای سرخ درآمد. میشا ضمن گیراندن  
سیگار پرواز کند مرغایان کاکلی را تماشا می کرد. دود تاب خورد و لوله شد و به شاخه های  
درختان آویخت و چون ابر از هم باز شد، صید خود را واری کرد سه ماهی خاویار کوچک،  
يك ماهی کول هشت پوندی و کپه ای ماهی کولی سفید و با خود گفت:

— «باید چندتاش را بفروشم. لوکشکای لوچ با برکه گلایی عوضش می کند. مادر می تواند  
از آنها خوشاب درست کند.»

تا نقطه پهلو گرفتن پارو زد. پای نرده های باغی که قایقش را می بست، مردی نشسته  
بود. میشا همچنانکه به قوت قایق را به ساحل می کشانید، از خود می پرسید این مرد کیست،  
و موقعی که کمی نزدیک تر رسید، «پادو» را شناخت که چمباتمه زده و سیگار بزرگی را که  
با کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، دود می کرد. چشمان ریز و تا به تای پادو خواب آلود  
می نمود و موی زبری صورتش را پوشاند بود.

میشا فریاد زد: «چه می خواهی؟» و صدایش چون گوئی غلتان از روی آب گذشت.

— «بیا نزدیک تر.»

— «ماهی می خواهی؟»

— «ماهی می خواهم چکار کنم؟»

پادو دچار حملهٔ سرفه شد، به شدت اخ و تف کرد و به زحمت بلند شد. پالتو بدقواره اش چون ژنده ای بر تن مترسکی آویزان بود. گوشه های غضروفی تیزش زیر کلاهش پنهان بود. به تازگی به ده بازگشته و بدنامی گارد سرخ بودن را همراه آورده بود. قزاقها از او می پرسیدند، بعد از مرخصی از خدمت کجا بوده است، اما پادو پاسخهای طفره آمیز می داد و از پرسشهای خطرناک پرهیز می کرد. نزد ایوان آلکسی یهویچ و میشا کاشه وای اعتراف کرده بود که چهار ماه در یک واحد گارد سرخ در اوکراین خدمت کرده و به اسارت نیروهای ناسیونالیست اوکراین درآمده، سپس گریخته و در نزدیک رستف به ارتش سرخ پیوسته و اکنون به خود مرخصی داده است تا استراحت و خود را تقویت و تجهیز کند.

پادو کلاهش را برداشت، دستی به موهای ژولیده اش کشید، به دور و بر نگاه کرد، بعد به کنار قایق رفت و زیر لب گفت:

— «اوضاع بد است... خیلی بد! ماهیگیری را بیانداز دورا والا آن قدر می رویم پی ماهیگیری که بقیه چیزها یادمان می رود.»

میشا دست پادو را در دست خود که بوی ماهی می داد، فشرد و به گرمی لبخند زد و پرسید:

— «تازه چه خبر؟» این دو تن از دیر باز یاران صمیمی بودند.

— «دیروز گاردهای سرخ در میگولینسکایا Migulinskaya متلاشی شدند. جنگ

شروع شده، برادرا معرکه دارد شروع می شود!»

— «کدام گاردهای سرخ؟ چطوری به میگولینسکایا رفته بودند؟»

— «از آن بخش عبور می کرده اند، که قزاقها دورشان را می گیرند و اسرا را می برند

به کارگین. دادگاه نظامی صحرائی هم تشکیل داده اند. امروز می خواهند همه را در تاتارسکی سیج کنند. امروز صبح ناقوس خواهند زد.»

کاشه وای قایقش را بست، ماهی ها را درون زنبیلی ریخت و با قدمهای بلند به راه افتاد. پادو چون کره اسبی رقصان از جلو می رفت، دنباله پالتو اش موج می زد و دستهایش تکان می خورد.

— «ایوان آلکسی یهویچ به من گفت. همین الان مرخصم کرد؛ آسیاب تا صبح کار

می کرد. به گوش خودش شنیده بود. یک افسر از ویهشنسکایا آمده به دیدن ماخف.

برچهره میشا، که بر اثر سالها جنگ پخته و لاغر شده بود، حالت دلهره ای پیدا شد. از

گوشه چشم به پادو نگاه کرد و پرسید: «حالا چه خواهد شد؟»

— «ما باید از ده بزنییم به چاک.»

— «کجا برویم؟»

— «به کامنسکایا.»

— «ولی قزاقهای آنجا سفیداند.»

— «پس بیشتر به چپ می رویم.»

— «تو چطور می خواهی ترتیبش را بدهی؟»

— «اگر بخواهی می شود. اگر هم نمی خواهی عقب بایست.»

پادو ناگهان نهیب زد: «مرده شویت هم بیردا هی (کجا) باز هم (کجا) ! من چه می دانم؟

دور و برت را نگاه کن، بالاخره سوراخ موشی برای خودت پیدا می کنی.»

- «رگهای گردنت را کلفت نکن. ایوان چه می گوید؟»
- «تا بخواهی ایوان را از جایش تکان بدهی...»
- «این قدر بلند حرف زن! يك زن نگاهمان می کند.»
- با احتیاط زن جوانی را نگریستند که گاوها را از حیاط بیرون می برد. در اولین چهار راه میسا برگشت.
- پادو با تعجب پرسید: «داری کجا می روی؟»
- میسا بی آنکه به پشت سر نگاه کند، آهسته گفت:
- «می روم تورهایم را در بیاورم.»
- «برای چه؟»
- «نمی خواهم آنها را از دست بدهم.»
- پادو با شوق پرسید: «پس شروع می کنیم؟»
- میسا پارویش را تکان داد و همچنانکه دور می شد، گفت: «برو پیش ایوان آلکسی به ویج، من هم تورها را به خانه می برم و بعد می آیم.»
- ایوان آلکسی به ویج توانسته بود این خبر را به عده ای از قزاقان دوست برساند. پسر کوچکش را به خانه مله خفها فرستاد و گریگوری همراه او آمد. کریستونیا بی آنکه اطلاع یافته باشد، چنانکه گوئی شامه بو کشیدن مصائب در حال وقوع را داشته باشد، به تن خود آمد. کاشه وای نیز به زودی رسید و بحث در اطراف وضع شروع شد. همه، سراسیمه با هم حرف می زدند و هر لحظه انتظار شنیدن زنگ ناقوس را داشتند.
- پادو، هیجانزده اصرار می ورزید: «همه مان فوراً باید بزنیم به چاک. فلنگ را ببندیم و در برویم.»
- کریستونیا پرسید: «دلیلش را بگو. چرا باید در برویم؟»
- «یعنی چه (چرا باید در برویم)؟ فرمان بسیج عمومی می دهند، آن وقت تو خیال می کنی می توانی فرار کنی؟»
- «من نمی روم، همین والسلام.»
- «به زور می برندت!»
- «اگر توانستند ببرند! من که ورزو گاو آهن نیستم.»
- ایوان آلکسی به ویج زن چپ چشمش را بیرون فرستاد و بعد با خشم نعره کشید:
- «می برندت. پادو حق دارد. ولی کجا باید برویم؟ مسأله این است.»
- میسا آه کشید: «من عیناً همین حرف را زدم.»
- پادو غرید: «خوب، هر کاری دلتان خواست بکنید، خیال می کنید من به شماها احتیاج دارم؟ من خودم شخصاً می روم. نمی خواهم هیچ عزیز دردانه ای را هم با خودم ببرم. (بله، اما آخر! بله، ولی کجا!) می آیند سر وقتتان و به جرم بالشویک گری می اندازندتان کنج زندان. چطور می توانید بنشینید و مسخره بازی در بیاورید؟ آن هم در يك چنین موقعی؟ شیاطین همه چیز را قبضه می کنند!»
- گریگوری مله خف با تمرکز حواس و با خشمی خاموش، همچنانکه میخی زنگ زده را کداز دیوار بیرون کشیده بود، در دست خود می غلتاند، حرف او را قطع کرد و به خشکی

گفت: «تند نروا وضع تو فرق می‌کند، تو چیزی نداری که پابندت کند، هر جا دلت خواست می‌توانی بروی! ولی ماباید با احتیاط عمل کنیم. من زن و دو تا بچه کوچک دارم. خیلی هم بیشتر از تو طعم باروت چشیده‌ام!» آنگاه چشمان سیاه غضبناکش را تنگ کرد، دندانهای محکم و سفیدش نمایان شد و فریاد زد:

— «تو هر چرندی که نوک زبانت می‌آید، می‌گوئی بی سروپا! تو همان خری که از اول بودی. از سمت پیدااست که غیر از نیم‌تنه‌ات هیچ چیز نداری...»

پادو عریده کشید: «داری به کی بدوبیراه می‌گوئی؟ اخلاق افسری‌ات را نشان می‌دهی! داد ترن! من به تو محل سگ هم نمی‌گذارم\*!» صورت باریک و کوچکش از شدت غضب سفید شده بود و چشمان ریز گرنده‌اش کینه توزانه برق می‌زد.

گریگوری خشمی را که در نتیجه آشفتن آرامش خاطرش با شنیدن خبر زد و خورد میان قزاقان و گاردهای سرخ در بخش عارضش شده بود، بر سر پادو خالی می‌کرد. چنان از جا جست که گوئی ضربتی بر اوزده‌اند، به یک خیز خود را به پادو رساند که روی چارپایه‌ای می‌لولید، و در حالیکه به دشواری میل خود به کوبیدن او را سرکوب می‌کرد، فریاد کشید: — «خفه شو، کوتوله کثافت\*\*! مقوی شپشوا نیم وجبی، تو سگ کی باشی که دستور بدهی؟ برو به هر جهنم دره‌ای که دلت خواسته. بزنی به چاک و بوگندت را از اینجا بپرا خفه شو و الا بلائی سرت می‌آورم که تا عمر داری یادت نرود.»

کاشه‌وای مشت گریگوری را از جلو بینی پادو کنار زد و گفت: «بس کن، گریگوری! قباحت داردا!»

— «تو باید از این قزاق بازبها دست برداری! خجالت نمی‌کشی؟ خجالت بکش، مله‌خفا! اف بر تو!»

پادو برخاست و به طرف دررفت. اما در آستانه در دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند، برگشت و به گریگوری که لبخندی دژخویانه بر لب داشت، زخم‌زبان زد:

— «یک چنین کسی توی گاردهای سرخ بودا آهای، امنیه! ما امثال تو را تیرباران می‌کردیم...»

گریگوری دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند. پادو را به جلوخان هل داد و در حالیکه روی پاشنه‌های چکمه کهنه سربازی‌اش راه می‌رفت، او را تهدید کرد:

— «بزنی به چاک و الا از وسط جرت می‌دهم!»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ به نشانه ناخوشنودی سری تکان داد و نگاهی خصمانه به گریگوری افکند و گفت: «این کارها اصلاً لازم نیست. شماها مثل دو تا بچه رفتار می‌کنید.» می‌شا خاموش نشسته لب می‌گریزد و آشکار بود که می‌کوشد کلمات خشم‌آلودی را که بر لب داشت، فرو دهد.

گریگوری تا حدی ناراحت، برای توجیه رفتار خود گفت: «آخر چرا به خودش اجازه می‌دهد که برای سایرین تعیین تکلیف کند؟» کریستونیا نگاهی محبت آمیز به او انداخت و گریگوری لبخند ساده و کودگانه‌ای زد. «تردیک بود بزمنش! ولی این که زدن ندارد! دستش بزنی جانش در می‌رود!»

۱ در اصل: به اندازه یک تف به تو اهمیت نمی‌دهم. م

۲ در اصل: مارکوتوله. م

- «خوب، چه خیالی دارید؟ بالاخره باید کاری کرد.»  
ایوان آلکسی به ویج از نگاه ثابت میسا کاشه‌وای که این سؤال را کرد، مشوش بود و به زور جواب داد:
- «خوب، میخائیل، گریگوری از يك نظر حق دارد. چطور می‌توانیم اسبابمان را جمع کنیم و در برویم؟ باید به فکر خانواده‌ها مان هم باشیم.» و با دیدن حرکت بی‌تابانه میسا شتابان گفت: «کی می‌داند؟... شاید اتفاقی نیافتد؟ يك واحد را در سی‌ت‌راکف متلاشی کرده‌اند و بقیه‌شان نخواهند آمد. می‌توانیم کمی صبر کنیم. من زن و بچه دارم، لباس‌ها ان کهنه شده، آرد هم نداریم. پس چطور می‌توانم فرار کنم؟ کی از آنها مواظبت می‌کند؟»  
میسا به خشم آمد، ابروانش را بالا برد و چشم به کف گلی اتاق دوخت.  
— «پس خیال رفتن ندارید؟»
- «فکر می‌کنم بهتر است صبر کنیم. هیچ وقت برای به چاک زدن دیر نیست. تو، گریگوری، و تو، کریستونیا، چه عقیده‌ای دارید؟»  
گریگوری با پشتیبانی غیر منتظره ایوان و کریستونیا با حرارتی بیشتر حرف می‌زد.  
— «خوب، معلوم است؛ من هم عیناً همین را گفتم. سرهمین مطلب با پادو حرف شد. آن‌قدرها آسان نیست. بگوئیم يك، دو، بعدش برویم؟ باید خوب فکر کنیم... به نظر من باید فکر کرد.»
- سخنان گریگوری پایان یافته بود که ناگهان صدای زنگ ناقوس از برج کلیسا بلند شد و طنین آن میدان، خیابانها و کوچه‌ها را در نوشت و بر سطح قهوه‌ای رنگ سیلابها، برفراز دامنه‌های خیس و گچی تپه‌ها، غلتید و به صورت تکه پاره‌های لوبیا مانند در آمد و در جنگل فرو مرد. سپس يك بار دیگر طنین افکن شد و این بار بی وقفه و آژیر وار:  
«دنگ، دنگ، دنگ، دنگ...»
- کریستونیا چشمک زد: «بفرمائید! من می‌روم به قایق خودم. می‌زنم به آب، از رودخانه رد می‌شوم و می‌روم به جنگل. آن وقت بیایند مرا پیدا کنند!»  
کاشه‌وای چون پیر مردی به سنگینی برخاست: «خوب، حالا چه کنیم؟»  
گریگوری از طرف همه جوا بداد: «ما که فعلاً نمی‌رویم.»  
میسا باز ابروهایش را بالا برد و کاکل پریش طلائی رگش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «پس، خدا حافظ... مثل اینکه راه ما از هم سواست.»  
ایوان آلکسی به ویج، پوزش خواهانه لبخند زد.  
— «میشا، تو جوان و آتشی هستی. خیال می‌کنی باز به هم نمی‌رسیم؟ می‌رسیم! مطمئن باش!»
- کاشه‌وای خداحافظی کرد و رفت. از حیاط گذشت و به خرمنگاه همسایه رسید. پادو در گودال چمباتمه نشسته بود. گفتی بو برده بود که میسا از آن راه خواهد گذشت. برخاست و از او پرسید:
- «خوب، چه شد؟»  
— «قبول نکردند.»
- «می‌دانستم همه‌شان لنگ می‌اندازند. ضعیف‌اند... اما این رفیق تو— گریش— عین سگ‌هاست! خبیث‌تر از خودش در دنیا وجود ندارد. مادر قحبه، به من توهین کرد! چون

زورش به من می‌چربد. حیف که اسلحه‌همراهم نبود والا می‌کشتمش.» صدای پادو از بغض و گریه می‌لرزید. می‌شا، که در کنار او شلنگ بر می‌داشت، به موهای زبر و سیخ شده‌اش نگاه انداخت و با خود گفت: «حتماً این کار را می‌کرد، بوگندوا!»  
به سرعت راه می‌رفتند و هر ضربه ناقوس تازیانه‌ای بر پیکرشان بود.  
می‌شا پیشنهاد کرد: «بیا خانه ما، آذوقه‌ای بر می‌داریم؛ اسبم را نمی‌پریم. تو که چیزی بر نمی‌داری؟»

پادو به استهزاء گفت: «من که چیزی ندارم، پولی نداشته‌ام که ملك و مستغلاتی بخرم. حتی دو هفته است که مزدم را نگرفته‌ام. عیبی ندارد، بگذار ماخف شکم خمره‌ای چاق‌تر بشود! وقتی مجبور نباشد مزدم را بدهد از خوشحالی رقصش می‌گیرد.»  
ناقوس دیگر نمی‌نواخت. سکوت خواب آلوده بر نیاشفته بود. ماکیانها به خاکستر کنار جاده نوك می‌زدند و گوساله‌ها پای حصارها در جستجوی علف بودند. می‌شا واپس نگریست: قزاقان برای تجمع در میدان می‌شتافتند و برخی از آنان در حال رفتن دکمه‌های فرنج‌هاشان را می‌بستند. سواری به تاخت از میدان گذشت. عده‌ای کنار مدرسه جمع می‌شدند، زنان با روسریهای سفید و مردان با لباسهای سیاه.

زنی که دو سطل با خود می‌برد، در مسیر می‌شا و پادو ایستاد و با کج خلقی از عبور از عرض راه خودداری کرد و با خشم صدا زد:  
«یاالله، رد بشویدا نمی‌خواهم راهتان را ببرم.»  
می‌شا به او سلام داد و زن با لبخندی شادمانه پرسید:  
«قزاقها همه‌شان دارند به میتینگ می‌روند. شماها کجا می‌روید؟ دارید، عوضی می‌روید، می‌شا.»

«در خانه کاری دارم.»  
آن دو به پسکوچه‌ای پیچیدند. بام خانه می‌شا و لانه سار که يك شاخه خشك آلبالو به آن چسبیده بود و در باد تکان می‌خورد، دیده می‌شد. روی تپه پره‌های آسباد به کندی می‌چرخید و کرباس پاره آن موج می‌زد و سقف حلبی شیبدار ساختمان تلق تلق خفیفی داشت.  
آفتاب کم فروغ اما گرم بود. نسیمی خنک از دن می‌وزید. در حیاط باگاتی‌ریف چند زن به مناسبت نزدیک شدن عید فصیح، خانه را گل اندود و نظافت می‌کردند. یکی از آنان گل را به پهن می‌آمیخت و لگد می‌کرد. دامنش را بالا زده بود و دایره وار حرکت می‌کرد و پای‌های فربه سفیدش را به زور از داخل آن مخلوط چسبنده و سفت بیرون می‌کشید. دامنش را با نوك انگشتانش گرفته و بند جورابه‌های نخ‌ی فرو رفته در گوشت بالای رانش را، نمایان کرده بود. به هیأت ظاهر خود دل‌بستگی داشت و گرچه هنوز خورشید در افق بالا نیامده بود، سرو صورتش را در روسری‌اش پیچیده بود. دو زن دیگر، با صورتهائی تا زیر چشم پوشیده در چارقد، از نردبانهائی که درست زیر بام نی پوش قرار داشتند، بالا رفته و مشغول سفید کاری بودند. این دو زن با آستینهای بالا زده تا آرنج قلم موها را عقب و جلو می‌بردند و قطره‌های دوغاب رویشان می‌چکید. در حین کار آواز می‌خواندند. زن مسن‌تر، ماریا، بیوه یکی از پسران باگاتی‌ریف، آشکارا به می‌شا مهر می‌ورزید. این زن، کک و مککی اما خوشگل بود. با صدائی آهسته و نسبتاً مردانه، صدائی که در سراسر ده معروف بود، آواسر داد:



هیچ کس را رنج افزون‌تر نبود...  
 زنان دیگر نیز هم آوا شدند و ماهرانه نغمه‌ای تلخ و جانسوز، و شکوهمند سردادند:  
 از تگارم، آن دلاور مرد جنگ  
 آن کماندار کمان ابرو که بود،  
 قلب او با پاد من از هجر، تنگ.  
 می‌شاه و پادو از نزدیک چپ می‌گذشتند و به این آواز که با شیوه اسبان درچمتزار، آمیخته  
 بود، گوش می‌دادند:  
 ناگهان از راه آمد نامه‌ای:  
 وای بر من، دلبرم جان داده است.  
 وای بر من، کشته شد جانانم،  
 در کنار بوته‌ای افتاده است.  
 ماریا، که چشمان خاکستری گرمش زیر روسری می‌درخشید، به پائین نگریست و به  
 می‌شاه خیره شد. صورتش که از دوغاب پر لکه بود، به لبخندی درخشان شد و با صدائی عمیق  
 و عاشقانه خواند:  
 آن طلالی طرفهای تابدار  
 خود پریشان، از جفای باد شد.  
 و آن دو چشمان سیاه او، دریغ،  
 طعمه زانگی سیه بنیاد شد\*.  
 می‌شاه، به شیوه مهر و رزانه خویش در برابر زنان، به روی این زن تبسم کرد و به پلاگیا  
 که گل لگد می‌کرد، رو کرد و گفت:  
 «یک خرده دامنت را ببر بالاتر. ما که از بالای چپ درست نمی‌بینیم.»  
 پلاگیا چشمانش را خمیر کرد:

۱. برگردان به‌نظم، از مترجم است. ترجمه دقیق منشور این شعر چنین است:

ا، هیچ کس نیست که افزون‌تر رنج کشد...  
 از محبوب من در جنگ.  
 او توبه‌چی است  
 و همیه به من فکر می‌کند.

\*\*\*

آنگاه نامه‌ای رسید که حکایت می‌کرد  
 که محبوب من کشته شده است.  
 آ، کشته شد، یارم کشته شده  
 و در زیر بوته‌ای افتاده است.  
 و جده‌هایش، جده‌های زرینش  
 در باد پریشان و پراکنده شد.  
 و چشمانش، چشمان قهوه‌ای تیرماش را  
 زانگی سیاه برکند.